

سوگمهر

حسن باستانی

بازی گاه:

بندگاهی چون دخمه ای نیمه تاریک، با دیوارهای نمودار و سنگ چین، که میخها و زنجیرها و گرده های فلزی از آنها آویخته .

سوی راست دخمه، در بلندا ، چهار چوبه ی دری است و پشت آن، و کمی دورتر ، پرده ای.

پلکانی سنگ چین و نیمه ویران پیچیده از پای چهار چوب در، تاکف دخمه.

در کنارها ، سه پایه ای چوبین شکنجه ، پیچیده در ریسمان و کف که جای ابزارو جامه های بازی نیز هست. و دورتر، کنده ای با

خون آبه های ریخته بر آن که خشکیده.

در میانه ، سکوی گرد گردننده و تیرکی چوبین با حلقه های فلزی در دو سر آن و زنجیری بلند، کشیده از سقف دخمه، آویخته به

قرقره ای، که از میان تیرک گذشته.

ابزارهای بازی چون شمشیر و شلاق و پیاله های رنگ و تکه های پارچه و جامه های بازی و تنبور و دف، در کناره ها. دو

مشغل خاموش بر دو دیوار دو سو، و یکی بردیوار پلکان که در انتهای صحنه است.

پیش از ورود سردار عیار با موی و ریش آشفته روی سکوی گرد و رو به سوی چهار چوب در نشسته و بی خود از خود تنبور می

نوازد.

همزمان با آمدن تماشاگران، بازی ساز نقش سردار هم وارد شده، جامه های بازی را می پوشد و خود را می آراید.

[سردار؛ پای افزار سنگین و جامه ای فلز دوزی شده ،شلاق و شمشیر وخنجرو]...

[عیار؛ جامه های پاک خورده از شلاق، با پیشانی بند، بدون پای افزارو نواری از زنجیر بر هر دو دستش وپاهایی که با زنجیری

بلند به کف دخمه بسته شده اند.]

سردار از پیاله های رنگ ، گرد خاکی رنگی را در فضای دخمه می پاشد،و همه ی فضای دخمه را گرد خاکی رنگ می پوشاند.

عیارهمچنان می نوازد، بی خود از خود، و لحظه ای کوتاه، سایه ای پیدا و ناپیدا از دختری گیسو بلند، در پس پرده (پشت چهار

چوب در) نمایان می شود که گویی گیسوانش را در باد شانه می زند.

در این بین سرداربا آینه ای کوچک در دست چهره خود را می آراید؛ جای یک زخم کهنه روی چهره اش ؛ ابروان و چشمانی پر رنگ و سیاه. سپس خیره در آینه می ماند.

در حرکتی باز تاب نوری از آینه ناگهان بر چهره اش می افتد و سردار به خشم آمده، آینه را به زانو می شکند. پس بند شلاق به رنگ سرخ می زند و به سوی عیار رفته آرام بر پشت او می کشد، رد رنگ خون برجامه ی عیارنقش می بندد، عیارگویی درد کش، به خود می پیچد، وسایه ی دخترک ناپیدا می شود.

و باز رنگی دیگر که با شلاق بر پشت عیار کشیده می شود.

پس سردار درسوی دیگر شلاقش را می تاباند و در فضای خالی میزند، صفیر شلاق

می پیچد ، عیار به خود می پیچد ، گویی شلاق بر پیکر اوست که فرودمی آید. و دوبار.

پس سردار شلاقش حلقه گردن عیار کرده ، خرکش او را به سوی می کشد.

پس پنجه در رنگ سرخ زده ، بر چهره عیار میکشد. رد خون بر چهره عیار نقش می بندد. عیار به رعشه می افتد ، گویی از درد.

پس سردار او را به تیرک چوبین می بندد. دو گوشواره زنجیر از دودست عیار آویخته شده، بر تیرک کوبیده می شود، عیار

دردکش ...

سردار زنجیر بسته به تیرک را می کشد و عیار چلیپاگونه، با تیرک بسته، معلق در فضا می ماند.

پس سردار تنبور را با تبر ، و دف را با تیر به ستونها و تیرکهای جویی می کوبد. مشعل خاموش روی دیوار پلکان را برداشته ، خارج می شود.

صحنه در خاموشی فرورفته ؛ تنها روشنی بسیار کم سویی، سایه هایی را نمایان کرده است.

و در این خاموشی ، صدای چکیدنهای چکه های آب ازسقف، بر سرو روی عیار و کف دخمه ، پژواک می شود. دمه و مه همه ی

فضای پشت چهار جوب در دخمه را پر میکند و آوای دختر گیسوبلند-پریزاد، می پیچید- سوزناک - در فضای دخمه ، گویی از

ورای دیوارهای سنگی آن ، و صدای چکیدنهای آب را درخودمحمومی کند.

و آرام روشنایی باز تابیده از پشت در دخمه، سایه ای از پری زاد را در پس خود نمایان می کند که گویی گیسوانش در باد می

رقصند- نرم و بلند.

آنک عیار آرام آرام سر برمیداردو خیره در سایه ی پری زاد.

عیار: آی ... ای پریزاد! ... از همان نگاه نخست دانستم کز کیش تو گریزی نیست و از مهرات. نه ... خواهش رهایی ام نیست ... کاش سخنی می گفتمت، چشم درچشم، و نوازش گیسوان درباد تو را بر چهره ام به زندگی می نشستم، و بوی شکوفه های همیشه سرخ آویخته بر آنها را، تاب می آوردم، پیش از آنکه مرده باشم! ...

[روشنایی پشت دمه و مه آرام آرام بسته می شود وسایه ی پری زاد نا پیدا می شود.

سردار با مشعلی روشن در دست ، به زیر چهار چوب در نمایان میشود]

سردار: با من ... زبان بسته ای؟! ... پچ پچه با که می کردی؟

[در برابر عیار آویخته می ایستد. به روشنی مشعل اندام عیاروسایه او متلاطم بر دیوار دیده می شود . در خون و نیمه جان ، و از سرو روی آب چکان]

سردار: بوی گنداب گرفته ای مردار ... پوسیده ای! ... تا کجا این بازی؟! ...

[به سوی مشعل خاموش بر دیوار می رود]

نشینیدی شیری که بر من غرید، چه با یالش کردم؟ ...

[مشعل روشن را به مشعل خاموش نزدیک می کند و مشعل خاموش ناگهان شعله ور می شود . سردار با نگاهی به عیار به سوی مشعل دیگر می رود]

اوهمآورد من نبود عیار! ...

[مشعل روشن را به مشعل خاموش نزدیک می کند و مشعل خاموش ناگهان گر می گیرد. لبخندی به نشانه قدرتمندی می زند.

آرام شلاق آویخته از بند کمر بندش را باز می کند و به سوی دیوار پلکان انتهای صحنه می رود. سر شلاق از پس او بر کف دخمه کشیده میشود و صدای حلقه های کوچک سربی آن که بر زمین کشیده می شود، در فضا می پیچد. سردار در انتهای صحنه ، مشعل را بر دیوار پلکان می زند و به زیر آن می ایستد، و ناگهان شلاقش را در فضای خالی به صدا در می آورد.]

سردار: اینک زبان خوش ...

از کدام راه به بارگه می شدی ؟ ...] بر فضای خالی شلاق می کشد. صفر آن می پیچد.]

شاهزاده به دام چه می خواندی ؟ ...] شلاق بر فضای خالی - عیار به خود می پیچد]

گوش بسته ای؟ ... فرمان مرکت مهر کوب شهریاراست ، نگران نشانه ای ! ...

[عیار به تمسخر لبخندی می زند، سردار شرزه شمشیر میکشدو بر

زنجیر تیرک فرود می آورد، زنجیر کنده شده، عیار با تیرکی که

به آن بسته بر زمین می افتد]

سردار: زبان بگشا! ... مرگت آسان گردان! ... پیچ پچه مرا خوش نمی آید...

نعره زن، فریاد کش ... غریوکن ...] عیار را وامیدارد که به روی پای افزار سنگین اش بیفتد]

پای افزار بوس ! ... لا به کن ! ...] چهره عیار را به روی پای افزارش فشار می دهد]

عیار: چرا نمی کشیدم ! ...

سردار: نه کم از صد بار!

عیار :] به ریشخند [ه ... تلاش بیهوده است!

[سردار از سر عیار گرفته او را بلند می کند برابر خود]

سردار:] به خشم] هرزه گرد یاوه گو ! ... زبان به پاسخ بگشا!

عیار: بسته مهراست سردار.

سردار: گاو ریش نادان ... شاهزاده را مردانی خواستارند بلند آوازه و پر شوکت! ...

آوازه توچیست شبگرد!

عیار : رسوایی!

سردار: همین ! ... دیگر چه؟

عیار : شیدایی!

سردار: دست گرفته ای هرزه؟ جادو چه کردی با شاهزاده؟

عیار : آنچه به افسون شما پوچ نگرده.

سردار: (توفنده) او دلبر دیگری است بدکار!

عیار : من نیستم.

سردار: چه به پایش نشسته ای؟

عیار : پای بندم!

سردار: بیزار است!

عیار : مگر همین نمی خواهید!

سردار: هم رای مرگت!

عیار : پس درنگت از چیست سردار؟! [سردار میزند بر تخت سینه ی عیار]

سردار: (از میان دندانهایش) مرا بازیچه زبان مکن جانور!... بگو با او چه کردی؟ ...

عیار : چه گویم که او با من چه کرد؟

سردار: (غرنده) راست با من باش عیار!... او شیدای توست!

عیار : همین است که زنده ام!

سردار: می توانم تو را کشت!

عیار : پس بیهوده نجوش .

سردار: کاش همدردت نبود! (شمشیر کشیده به کس گمانی می زند)

عیار : پس چه میجویی؟ این من!... بنگر!...

سردار: من بدین ناچارم ای مرد!

عیار : میدانم!

سردار: بگو که فریب کردی!

عیار : با دلش؟

سردار: به آزمندی سیم و زرش.

عیار : یاوه! ...

سردار: این شیدایی به کجا می کشد؟

عیار : باشد به جدایی، به فناء! ...

سردار: دشمنی با که می کنی نگون بخت! اندیشه ی خامت به کجا میبرد؟

رها کن خود را از این بند! بگو که ترفند شب زنی بوده است!

عیار : نبوده است!

سردار: به اندیشه کین توزی از شهریار.

عیار : شرم آور !

سردار: از سر آوارگی .

عیار : شوریدگی!

سردار: بگو که فریب کردی!

عیار : نکردم! ...

سردار: (شرزه) با تو چه کنم؟! [در مانده تکیه به شمشیر زده و لختی به درنگ میگذرد]

کاش نمی دانست در بندی! (با خود) آه! ... شیدایی! کیست هموردت و چیست راز پیروزی بر تو؟! ...

[لختی در اندیشه می ماند، به سوی عیار می رود]

گوش گیرای مرد- ای عیار! ... مرا دشمنی با تو نیست. من خود بیزارم از این بازی!

عیار : چه پیش آمد سردار؟! پیشتر چنین نبود!

سردار: تو از گردن نهی چه می دانی! مرا فرمانی است از شهریار و من ناچار به سر سپردن!

عیار : سخنی تازه!

سردار: من در اندیشه شمایم!

عیار : کهنه فریب زورمندان! ...

سردار: چه گویم که باورداری؟

عیار : راستی.

سردار: اینک که می شنوی هر سخنم راست است.

عیار : و با دلت ؟

سردار: مهر!

عیار : پس نشانه ای بیاور گمان شکن بر راستی گفتارت!

سردار: از چه؟

عیار : پری زاد! (درنگ) از او بگو، اگر با دلت مهری است، وگر بر زیانت راستی!

سردار: (در اندیشه) از این تو را چه سود هنگام که سرت به زیر تیغ است؟! مرا اینک اندیشه در پی چاره است و تو از چه می

پرسی؟

عیار : سخنانت همه باد است، مگر که نشانه ای آوری!

سردار: چه منگی! تو او را می کشی!

عیار : (گنگ) پرده برگیر! از چه لاف می زنی؟

سردار: اگر لاف زنی است از راستی است! تلخترین سخنان ؛ از او که خواستی - پری زاد!

عیار : پری زاد! ... با او چه کردید؟! ... زبان بگشا سردار! ...

سردار: به پیمانی!

عیار : هر چه باشد.

سردار: نمی شکنی؟

عیار : آنچه نیاموخته ام، پیمان شکنی است.

سردار: این دخمه گورستان گفتار من!

عیار : و من! ... بگو سردار! ...

سردار: نخست پیمان!

عیار : و با هزاران سوگند! (درنگ)

سردار: شاهدخت رهایی ات خواست!

عیار: دلم آشوب است!

سردار: و شهريار توفيد؛

(به جای شهريار) نه!... بکشيد ش!

عیار: کاش نمی خواست!

سردار: واو - شاهدخت - به پای پدرافتاد! چنان بردکی!...

عیار: درد می کشم...

سردار: (به جای شاهدخت) رهائش کنید!... سوگند مهر را که فراموش می کنم که بوده است!...

عیار: وای!... اندوه بر من!

سردار: و شهريار غريد؛

- آتش زیر خاکستر! بکشيد ش!...

عیار: بکشيدم... بکشيدم!...

سردار: واو - پری زاد، زاده شاه - گريست! چنان ابرکی!...

عیار: می سوزم...

سردار: (به جای پری زاد) اين مردی نيست که می کنید! او به بند من افتاده؛ انگيزه ی شيدايی اش از من بود. بر من بخشيد

ش!... مهر من با اوست!... من بر او دلبيسته ام!...

عیار: می ميرم ای همه مهر!... ای پری زاد!...

سردار: و شهريار فغان زد؛

- شهرياران و عياران؟! وای رسوایی! ديگر چه می ماند نشان از شهرياری؟

بکشيدش!! هر دو را بکشيد!...

عیار: (رمنده به فریاد) دروغ!... دروغ!... (ردنگ)

سردار: با اين که تو می کنی، فرمانی است که می آید!

عیار : (نالان) این سزای چیست؟!

سردار: او نیز همین گفت، و شهریار غریب چون شیر؛

- این فریب شب زنی است! بازی شان همین است!...

چندی از مهر می گویند- شیدایی!... اینان در اندیشه ی تاراجند.

عیار : من با او هیچ نگفتم!... سوگند که با او هیچ نگفتم!...

سردار: (در بازی شاهدخت) او با من هیچ نگفته!...

(در بازی شهریار) ترفندی تازه! بکشیدش ...

(در بازی شاهدخت) خود را می کشم ...

عیار : نه!...

سردار: (به شهریار) خود را میکشد!...

(در بازی شهریار) ننگ آورتر، دلباختن به عیاری است! من بازش نمی دارم.

عیار : مادر... مادر! ... چرا مهر آموختی ام؟!

سردار: شنیدی؟ ... شهریار بازش نمی دارد!... چه می کشی اورا؟!...

عیار : (به خود می پیچد) دژ خویان! ... چه می دریدش؟

سردار: این نشان بیزاری نیست؟ کینه ای از شاهزادگان؟ بگو شب زنی بوده است- فریب!...

عیار : آنچه تو می کنی!...

[سردار شرزه شمشیر می کشد و بر بندهای زنجیر و حلقه های

تبرک میزند؛ تبرک از عیار کنده شده و حلقه های زنجیر پاره

آویزان از دستان عیار می مانند.]

سردار: من رهایی تان می خواهم.

عیار : (ناباور) تو را چه سود؟! ... فرمان سرورت را بگذار، سردار!...

سردار: (به اوپورش میبرد) دست بدار از این بیهودگی!

تو اورا می کشی؛ مرا می کشی؛ بیشتر از این می مردی، من ایستادم!...

عیار: (به ریشخند) این سخنان را نیاز به سوگند و پیمانی نبود!

سردار: هیچ دگرگون نمی شود که باور نکنی. لیک با مرگ تو...

[می ماند. بیرون میرود. آوای پری زاد میپیچد.

عیار در تنهایی سر بر می دارد]

عیار: آی ای پری زاد!... رهایم مکن در برهوت این جهان، زیرا تو از ژرفای قلب من آگاهی!

[یوغ را بر دوش اش می گذارد]

بنگر از آن بلندا... بنگر که یوغ تو را زاده ام... و بر چلیپا یت اندامم را بخشو ده ام!

[یوغ را با خود می کشد، صدای صغیر شلاق. عیار به خود می پیچد]

نه!... یوغی را که مرا بدان پیوستی هرگز از دست ندهم... خجسته آنکه به نام تو بر چلیپا رفت... زیرا هر که به پاس تو

بمیرد زنده ماند!

[بر زمین می افتد از ناتوانی و سنگینی یوغ]

گواه بودم ای پری زاد... گواه بودم که چگونه از برج نگاهبانی خویش مرا با مهربانی می پاییدی!... چرا اکنون زندگی ات را

تباه می کنی؟... من کیستم؟!... هیچ... نا چیز!... ونه حتی بزرگان روی زمین سزاوار آنند که تو خویشتن را فدای آنان

کنی!...

[صغیر شلاق می پیچد؛ عیار به خود می پیچد]

آه... ای من!... ای هیچ!... ای نا چیز!... چگونه زندگی اش را نجات توانی داد؟...

[بر زمین می افتد]

آه... ای روح!... چشمانت را فراز گیروازغل و زنجیرهایت گلایه مکن!...

[صغیر شلاق]

به تو سوگند که امید از کف ننهد ده ام...

[بر می خیزد، یوغ بر دوش، می گردد]

خسته مشوای خرد!... تن در مده ای عشق!...

آه... ای خورشید قلب من!... چه کسی زیبایی پر شکوهت را پژمرده است؟!...

خمیره ی خویشاوندانت؟... مهرپدرانت؟... از برادرانت کدام؟...

آنان شکارگران بی شفقت اند...

(صغیر شلاق) آی... مردگان برخاسته اند... این است منزلگاه شبروان...

آی... گوسپند سرگردان... شبان در پی توست...

آی... آزاده ی تحقیر شده... مسیح در پی توست...

کیست تشنه ی این عشق؟...

آه... به جنبش در آی ای روحی که به زنجیرها همی بسته ای... به جنبش در آی...

[بانگ دفهاو تبورها بلند می شود. عیار سماع گونه می رقصد

با یوغ و زنجیرهایش... تا می افتد. سردار می آید]

سردار: شاهزاده گفت؛

- او شکار مهر منست. اگر گرگی است شب زن، به ترفند دلدادگی،

رهایش کنید به بلا گرد من، که بیزاری از مهر می زاید به مرگش.

عیار: (به فریاد) نبوده است!

سردار: (توفنده) دروغی بگو عیار!

[خاموش در اندیشه کام می زند دف را برداشته برابر چهره اش

می گیرد و با تکانهایی حلقه های آن را به صدا می آورد]

عیار: تشنه ام...

سردار: (از پشت دف) روزهاست می کوشم دست بداری، خود را برهانی.

هرچ می کنم به زجر، به درد، به وحشت، به مرگ... پاپس نمی کشی!

هر سخنی دروغ می نماید پیش تو، و تو دروغی نمی گویی برای رهایی اش!

تو شیدایی، وهمین درد مرا میکشد...

هماورد سرداری چون من ، نزار شیدایی بی پشت!...

[می ماند و دف را پایین می آورد تا زیر چشمان اش]

اینک می گویمت راز پنهان ، با یاد آوری هزار سوگندت به پیمان!...

من ... من بر او شیدایم!... [ناگهان بردف می کوبد و همراه آن به رقص می افتد]

بر او شیدایم ... بر او شیدایم...

عیار : (ناباور و گریزان) دروغی نو! نه ... نه ... نه ... [خاموشی]

سردار: تو هماورد مهرمنی عیار!...

عیار : ترفندی تازه!

سردار: چرا باور نمی کنی؟!

عیار : تواز باور بسیار دوری.

سردار: تو مرا به شکست می خوانی نه رزم ؛ رسوایی!... ونمی دانی که من رسوای اویم!...

عیار : (به خود می پیچد) وای از فریب!...

سردار: چشم باور چه می بندی بر این راست سخن؟

عیار : بگو راستتر کدام است؟

سردار: درد شیدایی می فهمی ؟

عیار : (گریزان) دیگر هیچ مگوی!...

سردار: این درد من می کشم، روزهاست ، و این از توست.

عیار : این بازی است... بگو که فریب است!

سردار: اوسپرده ی من بود، من نگاهبانش . با من به مهر نبود- سرد بود! تانسان ازدل دادمش ، خندید ، گریخت - بی پاسخ!...

پس از هر چیز گفتمش؛ از مهر، ازدل، از نشان، از سالهای آرزو! او با من به مهر آمد، مهربانش گشتم، به بستر مهرش رفتم...

عیار : (زخم خورده می غرد) نه!... مرا تاب این دورغ نیست!

سردار: (به زانو می‌رود و مشت بر زمینی می‌کوبد) اف بر این شوریدگی!

عیار: (دیوانه وار) بر خیز سردار! چه ترفند می‌زنی؟...

[شلاق را به دست سردار می‌دهد]

شلاق زن!... با خشم زن!... این گونه بر من متاز!... زبان تازیانه ات خوشتر است؛ باور

پذیرتر!

(گریان) بزن... شلاق بزن!... شلاق بزن...

(درمانده) شلاق بزن... (می ماند و می‌گرید)

سردار: در آوردگاه مهر، تا زیانه بر که کوبم؟! (شلاق را بر گرده خود می‌کشد) بر که کوبم؟!...

عیار: (به خود می‌پیچد) با من چه می‌کنی؟

سردار: با من چه کردی؟... (خود را می‌زند) با من چه کردی؟...

عیار: وای بر من اگر اینان راست باشد! وای بر من!...

سردار: من مهربانیش نتوانستم؛ تو ربودیش! از من!...

اینک او دلش با توست، و من دیگر چه می‌توانم کرد؟...

من نرد مهرباختم عیار، و تو پیروز!

[ناگهان با نعره ای شمشیر کشیده به زنجیرهای پابندعیار می‌کوبد و او را می‌رهاند]

برو!... اینک که هر چیز از مرا بردی، جان خود نیز ببر!...

به تیرهای درکمین جان مبارز، بگذار من بمانم و تیغ شهریار و داغ پری زاد!

شب زنی از این نیکوتر؟! برو عیار... بگذار به، سوگ مهر خویش بنشینم!

(نعره می‌زند) برو!...

عیار: به کجا؟!...

در پس این دیوارها نشان چیستم، مگر هزاران تیغ آخته!

(درنگ) این زنجیرها به باور چه گشودی؟ این چه دردی است جانکاه؟!...

کاش نمی گفتمی ام از مهر! ... کاش هذیانی بود از بیزاری و خشم! ...

(درنگ . با گره ای در گلو) من ... من هرگز به بارگه نشدم سردار!

[به سوی تنبور رفته همچنانکه آن را نوازش میکند برداشته و آرام پنجه در آن می زند]

در ایوانش دیدم ... گیسوانش به شانه می افشاند در باد ... به زیبایی اش درماندم ... گیج! ... چون شکاری و بسته دام ...

پس نگاهش بر من عیار بی یار افتاد؛ خیره ماند ... لرزیدم ... چیزی در من فرو ریخت؛ بی یاری یار شد؛ عیاری فراموش ...

همین شد، به شیدایی باختم! ... روزها چشم برایوان می ماندم، شبها سرگردان بیابان، زبان زد مردمان، رسوای عیاران، هر دهان

چیزی ام می گفت بازبانی ... (به سردار) بگویمت از سخنانی که بردلم سنگین مانده است ؟

[روبه سوی چهار چوب در دخمه بر روی سکوی گرد گردنده نشسته و پنجه های قوی در تنبور می زند- عاشقانه ترین نواها

و همراه آن نواها خود نیز در رقص است.

سردار در بازی نشانه هایی از کسانی را بر می دارد و یک یک

آنها را بازی می کند و هربار سکوی گرد گردنده را که عیاربر

نشسته میگرداند.

هر بار عیار رو به سویی قرار می گیرد بی آنکه هیچ واکنشی از

خود نشان دهد]

سردار: (در بازی گذرنده) های عیار! ... در طریق سلوکی؟

[به تمسخر می خندد و می گذرد و سکورا می گرداند]

- (در بازی پیرمرد دستار پیچ) طریقت را هفت وادی است جوان؛ طلب و معرفت و عشق و غناء، توحید و حیرت و فناء ...

اکنون تودر کدامین وادی غوطه وری؟ ...

[می گذرد و سکورا می گرداند]

عیار : (همچنانکه می نوازد) من آن دستار پیچان را نمی فهمیدم سردار، که از من بسیار دور بودند. لیک کسانی را که با زبان من

می گفتند خوب می فهمیدم ...

سردار: (سکوی گردنده را می گرداند. در بازی پیرزن بر بلندی می رود) های جوانک! ... هر بامداد تا

شامگاه، چه می جویی در پای این دیوار؟ ها؟! ... آفتاب همه جا می تابد و تو به زیر پنجره ی ما ، چه می نوازی؟ مرا چند دختردم بخت است به خانه، وبا این که تو می کنی، نامشان بر سرزبانها می افتد به کاری که نکرده اند!... بر خیز جوان ...برخیز، یا کوبه ی این در خانه ما را بکوب، یا نوای عاشقانه ات را جای دیگر سرکن ...

عیار: او نوای عاشقانه را می فهمید سردار!...

سردار: تو پیش از آنکه شیدا باشی،عیار بوده ای!...

عیار: عیار بودم وبی یاربودم...

(می نوازد و می خواند) ای ی ی ی ی...یار...

سردار: (در بازی مردی- سکو را میگرداند) به کسوت عیاران در آمده دلبری کندهی پدر!...

تف بر تو که بزرگی نام عیاران پاس نداشتی و بدنامی ایشان خواستی!...

[می گذرد-سکو را می گرداند]

-(دربازی اباشی مست) های ... ولگرد! ... یک بارمی گویمت ... و برای همیشه ...

چشم از آن ایوان برگیر ... او ، شکار من است!...

[سکو را می گرداند و میگذرد]

-(در بازی عیاری از عیاران) عیاری و شیدایی؟... آیینمان به باد می دهی با این که میکنی!

دل کن از آن دختر!... او تو را افسون کرده است، دلبری می کند- فریب آنجاست ...

گسترده دامی که از زبانت کشند چند و چون عیاران!... هشدار که فریب این چشته نخوری!

عیار: تلف کردم به عیاری، عمری را که شیدایی نشناختم!

[عیار از نواختن مانده پیشانی برزمین می نهد و شانه هایش می لرزند

سردار سکو را می گرداند و نشانه ای از کس بازی را بر می دارد.]

-(در بازی نیش زنی) شب از نیمه گذشته و تو هنوز به نیایش نشسته ای؟!...

[تلخ می خندد و میگذرد]

عیار (: با چهره ای خیس از اشک سربر می دار) هرزبان شلاقی بودکه می کوفت، ومن پینه بسته ی

نیش زنان؛ ومن خندستان مردمان، سرگردان بیابان، سنگ خورکودکان؛ رسوای عیاران...چه بگویمت سردار؟ ... چه بگویمت که چه داغکوب بوده ام؟!...

[سردار آرام به سوی عیارمیرود و سراورا نوازش می کند]

سردار: ومن کاش نه سردار، که عیاری بودم شیداوداغکوب پری زاد، وبارم همه درد ورنج ، که از برای او می کشیدم!...

[یک رشته زنجیربلند به خود می پیچد،پس یوغ را برداشته،بردوش می کشدو می گرد]

بکو عیار !... ازپری زاد بگو !...

[عیار آرام برخاسته، دف را برداشته و پوست آن را گویی که چهره پری زاد است نوازش میکند]

عیار : واو- پری زاد - زاده ی مهر،چون خورشیدی برایوان،همه رامی دیدوخاموش!...(درنگ) تا شبی که ماه تمام بود؛ بر ایوان آمد.

[دف را بالا می برد و برابر مشعل روی دیوار پلکان

میگیرد ، بازتاب شعله مشعل از پشت دف می درخشد]

و آن شب ، در برابر دیدگان من، دو ماه بود که می درخشید...

[سردار لختی می ماند خیره در دف که می درخشد گویی چون چهره ی پری زاد]

پس نگاهش به لبخند آمیخت؛ شیدایی به دیوانگی باختم...

[بر دف می کوبد مست، و مست به رقص می افتد. سردار به گردش می افتد.

نوای دف و رقص ز نجیرهای دست وپای عیار، نوایی غریب را می سازند]

شکوفه ای سرخ انداخت ... سوختم ... [از نواختن می ماند .سرداربايوغ به زانومی رود]

اگر شیدایی میدانی!...

سردار: تشنه ام !...

[یوغ را رها کرده به زانو می رود تا به تا قار آب، سر در آن ومی نوشد]

عیار: میدانستم ... عیار و شاهدخت نا شدنی بود. اندیشه ی چاره کردم؛

- راهی نیست ، باید ربودش ... [دف را بر پشت خود می آویزد و بازی می سازد]

شبانه به پای ایوان شدم، ریسمان انداختم ...

[ریسمانی را بالا می اندازد، سردار وارد بازی او میشود]

سردار: ریسمان انداختی ...

عیار: گیسوی بلند بیانداخت ...

سردار: گیسوی بلند بیانداخت ...

عیار: آویختم ... تا لب ایوان ...

سردار: آویختی ... تا لب ایوان ...

(در بازی گویی به سوی کسی فریاد می زند) شب زنی دلبر من می زند ...

[تیری را که دف را با آن به دیوار دوخته بود بر داشته و بر دف

آویخته از پشت عیار می کوبد. دف می ترکد و تیر راست میماند]

عیار: آخ... [عیار می افتد. با نگاهی که خیره بر ایوان مانده]

و من دیدم که پری زاد ، گیسوی بلند بکند و سخت گریست !... [خاموشی]

کاش نشانی نمی دادی از درد آشنا! [درنگ]

سردار: فرمان مرگت درید، چون شیر بچه ای. رهایی ات خواست به سوگند مادرش! ...

و شهریار پنهانی مراگفت؛

(در بازی شهریا) وا کاو!... اگر شیدایی است، آنچنان کن که کس نداند براوچه رفت که رسوای است.

و گر عیاری و شب زنی، بگو که وا گوید؛ پس رهایش کن به بلا گرد دخترم .

(در بازی خود) به خواهش افتادم که ؛

- شهریارا !... بیم آفت می رود بر شاهدخت از اندوه !...

و او گفت؛

- بگوئید گریخت ، آنچنان که ناپیدا شد.

- (در بازی خود) با این گماشتگان بر باروها و دیوارها و هزاران کمان کشیده زه شان !؟

- (در بازی شهريار) بگويد به زبان آمد . شب زنى بود در جامه ي عياران.
- از ما باور نمى كند .

- (در بازی شهريار) چندی مى گريد، پس به فراموشى مى دهد.
- تاب نمى آرد.

- (در بازی شهريار) همان كه گفتم! ... [خاموشى]

من اينك پيك مرگ توام، و كينه ام كشته ي مهر اوست.

مرا دل به كشتن تو نيست؛ بگريز و نمير! ...

عيار : دلباخته ي گريخته! ... پس چه خواهد شنيد پرى زاد از زبان مردمان؟ ...

[هر يك بازی كسى را مى سازند]

سردار: (در بازی كسى) آن دلباخته كه گفتند گريخته كه بود؟

عيار : (در بازی ديگرى) شب زنى بوده بى رگ ، در جامه ي عياران.

سردار: (در بازی) گفته اند كه كشته اند! ...

عيار : (در بازی) سزاوار هزار تير كه هرزه بر تنش دوختند!

سردار: (در بازی) و گناهِش آيا به راستى شب زنى بوده است؟

عيار : (در بازی) هيش! ... كس نداند كه شنیده ام فريب به شيدايى كرده بوده است سالوس ، به

دست يازى بر سيم و زرشه زاده! ...

سردار: چاره كن اگر چارگرى! ... مرگ تو بيزارى پرى زاد است از من، به گمان رشكى كه بر تو بردم ، كه نبردم! و مرا تيغ

شهريار خوشتر تا بيزارى او! ... بگريز عيار! ... بگذار او بداند از چيست كه مى ميرم و نمى كشم! ... (با گره اى در گلو)

بگريز! ...

عيار : (درمانده) تا كجا؟! ... من نشان مرگم سردار و تو اين نيك مى دانى.

سردار: اگر گريختن نمى توانى، پس چه به سوگ مهراش مى نشانى به مرگت؟

عيار : من چه مى توانم كرد؟

سردار: زندگانیش باز گردان اگر دوستترش می داری.

عیار: بگو چه کنم؟

سردار: و با سوگند؟

عیار: و با هزار سوگند به آیین عیاران، اگر چاره باشد!

سردار: به دروغی برهانش ...

عیار: چگونه؟

سردار: با زبان پشیمانی، بالابه و پوزش! پس چندی افسوس میخورد و من به گاه آرامش راز با او می گویم و راستی آشکار می

کنم که عیار چه کرد به رهایی اش! ...

عیار: بگو چه بگویم؟!

سردار: بگو شب زنی بوده است؛ شیدایی و رسوایی و دل دادگی، همه ترفند.

عیار: (دردمند) بیزار میشود! ...

سردار: می کشی به نام مهرورزی؟ ... هر چاره بی چاره می شود نزد تو و هر راهی بی راه، و تو خود اندیشی بد دل، که هیچ نگفته

و هیچ نمی کنی به رهایی اش مگر شیونی از سرشیدایی و همین او را خاک سپا می کند و تو خاموش! ... بد با که می کنی بد دین

...؟

آیا این دشنه ای نیست از مهر به کشتنش؟ ... بگذار ما هر سه با خته باشیم و دم تیغ باشیم به پا فشاری بیهوده ی تو! ... من به

نام سرداری که نگا هبانی شاهدخت نتوانست؛ تو به نام شب زنی عیار؛ و پری زاد به کیفر دلباختن به عیاری! این کشتار را چه

پاسخ داری عیار! ...

[شمشیرش را برداشته، برابر عیار بر زمین می کوبد،

پس جامه از سینه می گشاید و به زانومی رود رو به عیار]

سردار: بیا ... این من! ... بزن پیش از آنکه به سوگ پری زاد نشینم و یا که به دست شهریار بمیرم! ... بزن! ...

عیار: (گریزان) وای براویی که گریزگاهش نباشد! ...

[سرش را به دف می کوبد و دف را به دیوار. لختی به خاموشی می گذرد]

سردار: سوز تو، مهر مرا در دل او کشت. (فرو می ریزدومی گرید) گاش مرده بودی سردار... کاش مرده بودی ...

عیار: (دردمند) آی ! ... من به شب زنی آمده بودم. دلدادگی ترفندی بود، رسوایی شیوه ای !... مرا اندیشه ی سیم و زر بود! (می افتد و می گردید)

سردار: مرا خاک بوس عیاران می کنی با این همه گذشت ! کجا یند عیاران؟! ...

عیار: بگوئید که من شب زنم! ...

سردار: از من باور نمی کند؛ دروغزنم میخواند؛ ترفندزن و مرد فریب !...!

عیار: بیارید... هر که را که باید ... من با زبان خویش می گویم ... بیارید!...

سردار: (به بیرون) شاهزاده رابیاورید!... (آرام) بگوئید به زبان آمد؛ بگوئید بشتابد تا به گوش خود بشنود از زبانش !... (بیرون می رود) شتاب کنید !... [خاموشی]

عیار: (با خود) به دروغ می خوانند ... مهر به سوگ می نشانند. دم تیغ است آن که از تو بگوئید، و بدانند که تو زاده ی مهری و ما به هم بسته ایم.

[سردار وارد شده ، گوش فرا داده به عیار می ماند]

به دروغ می خوانند پری زاد!... زبان گژ گفتار می خواهند و ناراست، تا کس به یاد نیارد آیین راستی و کیش مهر و عیاری ... که همه از یاد می شود!...

سردار: (در خود) او چگونه رسید و من ماندم؟! ... چگونه؟! ...

عیار: به دروغ می خوانند پری زاد، که بیم از مهرورزی مردمان دارند، و ناراستان بر سریر می خواهند تا مهر به کینه کشند!...

آی ... چه کسی گفت ما در گزینش خویش آزادیم و یا راهی که به تو برسد؟! ... کجا تا ببیند با زنجیر است که می کشندمان ، تا بهشتی که خود می گویند!...

سردار: ها... کیستی تو در این جامه های همه پولاد؟! ... آئینه ام به کجاست؟! ... (از پی آن میگردد)

عیار: به دروغ می خوانند پری زاد!... به دروغ می خوانند ما عیاران سرزمین مهر را !

سردار: (خیره در تکه ای از آئینه) بگو کیست در این دخمه بسته در زنجیر؟! ... بگو فریادم چرا خاموش است؟! ... شمشیرم چرا نمی شکافد؟! ... دشنه ام از چه به خون نمی نشیند؟! ...

عیار: نفرین!... نفرین به زبانی که سخت راست نگفت و اندیشه ای که آلوده ی دروغ گشت و آیینی که دروغ زاد، و روزگاری که به پای تونرفت!...

سردار: نفرین... بردستی که از خون پاک نمی شود به هزار بار شستن!... نفرین... بردلی که مهر پری زاد در خود جای دهد به بدنامی این من!... نفرین براو که به ویرانی من نشسته است!...

عیار: ها... اینک من کیستم و پیمان و راستی کدام است با این دورغی که می گویم؟!... آیا پس از این او دیگر مهر می شناسد؟ یا مهربانی راستین؟ کاش مرده بودی عیار آن دم که تیربر پشتت نشست!...
سردار: های ای سردار!... کیست این که برابر توست؟... او... هیچ... ناچیز!...
های... کیست ای پری زاد این که شیدای توست؟... او... هیچ... ناچیز!...
کیست این که برای تو می میرد؟... او... هیچ... ناچیز!...

عیار: با تو چگونه از مهر بگویم ای پری زاد، هنگام که می برندت تا به پاد افره مهر ورزی جانت بستانند؟!... نمی دانم!... شاید که او مرا دروغ می گوید! لیک هراسم از آن است که تنها اگر یک از ده گفتارش هم راست باشد، من ناخواسته دژخیم تو باشم!
سردار: بگو ای آیینی ای که اینک برابر منی!... بگو که من کیستم!... من... سردار جوشن پوش!... من... سردار هزار نشان!... من... سردار باخته در عشق!...

عیار: آه... با تواز دل چه بگویم ای پری زاد؟!... چه بگویم؟!... بمیر عیار!... بمیر ای هیچ... بمیر ای ناچیز... بمیر اگر دوستترش می داری! مهر به سینه بکش، پیش از آنکه کشته باشند!... بمیر عیار... بمیر!...
سردار: او چرا می میرد؟!... عشق چیست که من شناختم؟!...

[سردار می آید و کناری خیره بر چهار چوب در میماند. آوای غم بار و عاشقانه پری زاد می پیچد. دمه و مه همه ی فضای پشت چهارچوب دردخمه را پرمی کند و نوری تابنده از پشت چهار چوب در سایه ای از پری زاد را نمایان می سازد.
وزشی به درون میریزد و به همراه خود گیسوی بلند پری زاد و پارچه ای ابریشمی از جامه ی او و گلبرگهای شکوفه های سرخ و بوی مست کننده ی آنها را به درون می ریزد و نرم در برابر وزش به بازی در می آیند و چهره ی عیار را به نوازش

میگیرند . بوی گل همه ی فضا را پر می کند]

عیار: بوی شکوفه ی سرخ می آید!

(به پری زاد) پیشترمیا!... قلبم از طپش می افتد!... (درنگ)

بگذار دم باد بوی پری زاد آورد!...

سردار: پیشتر مرو ای پری زاد... مباد که تا او بمیرد!

عیار: می بینی!... پابندو زنجیرازمن گشوده اند،لیک نه به پاداش واگویی؛که به پاداش شب زنی!...

سردار: (با خود) شب زنی که دلبر سردار یزد.

عیار: آه... ای پریرزاد!... در من چه می نگری با نگاه مهر؟!... به آتش چه می سوزانی با اشک دیده؟!... چشم از من

بردار!... بگذار زبانی که بسته ی مهربود به بی مهری باز شود و واگوید ازمن!

سردار: چشم از او بردار ای پری زاد!...

عیار: سوگند که مادر نیا موخت مرا به بازی گرفتن مهر را و پدر هیچ نگفت مرا از ترفند شب زنی و فریب دل زنی!... مرا به

بازی سوگ نشانده اند، و من بازی خورده ای را می مانم ، که اینک باخته ام!...

سردار: (آرام با عیار) عیار! مرا با تو پیمانی بود به هزار سوگند عیاری!

عیار: (با درنگ و در اندیشه) ای زن! ای گیسو بلند!...

سردار: ای پری زاد!...

عیار: مرا کهتری تو نیز مهتری است ...

سردار: دریغ از تو ...

عیار: لیک همپالگی تو را نتوانم !

سردار: تو که سزاوار بهتری ...

عیار: بگذر!... از من ... از این شب زن ترفندزن!...

(غرنده) این درد مرا می کشد سردار!

(به پری زاد) پیشترمیا!... پیشترمیا!... چیزی نیست بیش از آنچه می شنوی !

روزگاریست که راستی و کژی ناپیداست و توهرگذردرنخواهی یافت که دروغ کدام است!...

سردار: دروغ پری زاد... آنچه تو از او باور کردی!...

عیار: من شب زنم... در جامه ی عیاران!... فریب و سالوس کردم به شیدایی، به رسوایی، دلباختگی!... به آزمندی سیم و زرات!

سردار: بشنو ای پری زاد، که او شب زن است... .

عیار: (پیراهنش را می درد) خنجرت را بکوب بر ریش خورده دلی که نبودش خوشتر!...

خود را برهان ای همه مهر!... من شب زنم!... شب زن!...

سردار: شب زنی که دلبر سردار بزد!...

[گیسوی بلند و پارچه ی ابریشمی به شتاب فرو می افتند دمه و مه و

روشنایی پس آن همزمان خاموش می شوند. عیار به زانو، در مرکز

سکوی گرد افتاده و تنبورش را به آغوش کشیده و می گرید. خاموشی.

سردار تبر را از دیوارکنده به سوی عیار می رود.]

سردار: عیاری پرداختی! پری زاد رهاندی!...

(درنگ و خیره در عیار)

اکنون فرمان شهریار!...

تبر رابا همه ی توان برکنده می کوبد و صدای آن مهیب می پیچد، و بیرون میرود. عیار به تنبورش می پیچد و مستانه می نوازند

ناگهان گرد تا گرد او شعله ور می شود و سکوی گرد به گردش می افتد و آرام همه ی نورها بسته می شوند و در تاریکی فضا

شش تنبور نواز وارد شده دور حلقه آتش نشسته و هم نوا می نوازند اکنون تنها آوای تنبورها است و رقص تنبور نوازان .